



کوچه منتظر است

احمد زاهدی لنگرودی

ahmadzahedi@gmail.com

۳۱.

می دهد

نرم سفید ابر را، رعد

وعده‌ی باران

۳۲.

برای میر عماد مصطفوی موسوی

هوای این جا دارد

دلَم کنار نمی آید بی تو

دستم به کاغذ نمی برد شعری

شاعرم

شعرهای تو را می خوانم

گزینه‌ی شعر انتشار: ۱۳۸۸

**کوچه منتظر است**

احمد زاهدی لنگرودی

۱.

از آن پیش‌تر که جهان را  
شب‌پره‌ای  
به زیر بال بگیرد  
انسان بود  
که از پشت پنجره‌ایی  
ریزش سپیدِ ظلامِ آسمان را  
نظاره‌گر بود

۲.

پدر بزرگ غمگین بود  
  
دیگر برای آن که  
بخواهد هر بار  
پنجره را ببیند  
باید  
پرده را کنار زده باشند

۳۰.

برای انوشیروان مسعودی

تو می‌دانی  
اسب با پرش از مانع رد نمی‌شود  
تحقیر می‌شود  
و تماشاگرانِ مست  
هر بار  
برای سواری دست می‌زنند  
که شلاق را محکم‌تر فرو آورد

تو می‌مانی  
میان میدان‌هایی  
که با شتک‌هایی سرخ  
هاشور می‌خورند  
و مسابقه‌ای هم  
حتا در میان نیست

۲۸.

این آشیانه‌ی تو نبود  
که بر آن نشستهای پرنده  
این منم

ممنون که قلبم را نوازش کردی  
و آزادی‌ام را

بر منقارت بردی

۲۹.

خوش‌آمدی اندوه  
در حالِ مرگ بودم  
غمی که سوغات آوردی  
شادم کرد

۳.

برای سینمیم

استعاره‌ای

در مانده

در چاکِ گریبانِ تو

تفالی می‌زنم و تمام نمی‌شود

۴.

انتظار سپید است

و شعر نمی‌شود

از خطِ چشم‌هایِ تو

تا دستخط‌هایِ من

مگر مدادی گذر کند

۵.

برف سپیدیست  
ذغال‌های سیاه  
پایان شب زمستانی

۶.

ستاره‌ها چشمک می‌زنند  
نترس شالیکار  
فردا آفتابی‌ست

۷.

کار این روزها مان شده  
تا گورستان می‌رویم و  
دست‌خالی برمی‌گردیم

۲۶.

چگونه است که تو بی من زنده‌یی؟  
و من با تو هم  
هزار بار می‌میرم

۲۷.

روباه  
مثل کودکی گم شده‌ی تو بود  
سیاه، مثل دیدن من  
شبیه خوان غم همیشه که هست  
دروغ نمی‌گفت  
هنوز شب نشده کلاغ‌ها گم می‌شوند  
من می‌مانم  
نگاهی که پی‌جویی‌توست  
تویی که شکارچی روباهی

۲۵.

همه که مثل ما نبودند  
نیامده مرده باشیم.

همه جایی که اینجا نیست  
رفتارمان را از یاد ببریم  
و برگردیم سر جای اولمان

به برادرِ لاشه‌خوار بگو  
سهمی که از جنازه‌ی مادر دزدید  
از ما در برده بود  
منقارِ کجش را وقتی  
برای تقسیمِ عدالت بلند کرد

همه که مثل شما  
لاشخورهای پیر  
مهمانِ مرگِ ما نمی‌شوند

۸.

این روزها  
روزنامه را که باز می‌کنم  
ساختمانی فرو می‌ریزد!

من هذیان‌هایِ یک سطل آبم  
که خالی می‌شود  
پشتِ راهِ تو که بر نمی‌گردد  
که  
اشکِ در هوا جامانده‌ایم

این روزها  
روزهای خوبی که نیست؟  
هست

۹.

کاغذِ این شعر  
دریا می‌شود  
نامت را که می‌نویسم  
تو بی بادبانی  
هرجا دلت بخواهد می‌روی  
و آن‌گاه که  
در سطرِ آخرِ این شعر  
پهلوی می‌گیری  
جایی برای امضای شاعر  
باقی نمی‌ماند

۱۰.

با بادها که بسیارند  
و تردیدها که برجاست  
هنوز  
چشم‌های تو  
یقینی دوست داشتنی است

۲۳.

هنوز  
پائیز نشده  
برگ‌های زردِ ریخته را می‌سوزانند  
یادمان باشد  
تا بهار باید  
بر شاخه‌ی درخت‌ها بمانیم

۲۴.

از پنجره‌های بسته  
گل‌ها را نمی‌بینم  
نمی‌بینم که رفته - آمده آیا  
تو آزادی  
نمی‌بینم که در کدام بهار مُردی  
فقط گلی را می‌بینم  
که عبورِ کودکی شکسته‌اش  
و باغبانِ عبوسی  
مرا نشان می‌دهد

۲۱.

بی‌زار

گرگی‌ست

می‌چرد رویای گله را

بی‌آرام

فردا نه رنگِ تو را دارد

نه هوای

های‌های چوپانی

گله‌اش زار می‌زند برای گرگ...

فردا مثلِ من است

گوشه‌یی نشسته

از ترسِ گرگ،

راست می‌گوییم

۲۲.

گله به گرگ زد!

سگ

هار شده بود

۱۱.

برای حمید ارض بیما

در نگاهِ پرنده، باد

توفنده اما بی‌صدا ...

و امروز ۱۹ بهمن‌ماه

از خاطره‌ی شعری که نمی‌شود

ردی سرخ تنها

بر تماشای حادثه برجاست

۱۲.

با چهره‌ی کشیده

و بینی‌گردش

بی‌آن که ببیند مرا

که می‌بینم‌اش

می‌گذرد.

کوچه منتظر است

و باد

کاغذها را پخش می‌کند

از برابرم می‌گذرد

دیگری...

بر پشتِ بامِ خانه‌ی همسایه خبری نیست  
 اگر بر پنجره بنشینم  
 و آسمان  
 تنها، گهواره‌ی نگاهت باشد  
 و ستاره‌ها را تا صبح بشمارم که نخوابی

هرزه‌گی عادتِ علف است  
 و برده‌گی، شاید  
 تقدیرِ گوسپندانی که قربانی‌اند

کسی که نقشِ زیرسیگاری را بازی می‌کند هم عاقبت روزی  
 - باید خالی شود.

کنارِ پنجره نشسته‌ای و  
 آسمانِ پشتِ بامِ همسایه‌ات را نگاه می‌کنی  
 تا دستی بیاید و خالی‌ات کند  
 آن وقت از نو سیگاری می‌گیرانی و  
 تا صبح...  
 بیداری؟

اوج می‌گیری  
 با بال‌های پروانه‌یی  
 و شادمانه  
 از رنگین‌کمانی  
 به زمین می‌آیی

انگار  
 بزرگ‌ترین کودک جهانی

آن قدر هستی  
 که زمین هست  
 جوانه می‌دهی و باز  
 بادبادک می‌شوی  
 آن قدر اوج می‌گیری  
 که کودک می‌شوند  
 همراه نگاه تو  
 آن وقت  
 همه‌ی آدم‌ها...

۱۹.

در اوراقی میانِ  
حرف‌های بهرام بیضایی  
عکسی از وایدا  
شعری از شمس  
به شیرینی عسل در چای  
نشسته‌ام  
یکی فریاد می‌زند:  
- رُبِّ بزرگ چند است؟

به دنیا می‌آیم

گریه‌ام می‌گیرد

روزنامه را کنار می‌گذارم

و منتظر می‌مانم

یکی از قصابی مقابل دکان بیاید

بندِ نافم را ببرد.

۱۴.

نه درمانِ من  
نه مادر می‌توانی بود  
حوای بی‌بندوباری تو  
که فریبم داد  
  
آتش بیار دوزخ خویشم  
ازل تا ابد گناه‌کاری  
که می‌داند عاشق توست

۱۵.

ای کلاغ صبح‌های روشن و خاموش برفی  
خوش‌تر از هر فیلسوفی دوست دارم قار قارت  
م. امید

قطارِ سیاهی است در تونل؟

یا تونلِ تاریکی

که قطار، راه گم می‌کند؟! ...

نگاه می‌کند

کلاغِ چشم سفیدی

که فیلسوف شده‌است

۱۶.

گورستان که پیش می آید  
با بوی حلوا و صدای فریادها  
خانه‌های ما  
کوچک‌تر می شود

عادت می کنیم

پیرمرد را

در قابی بر دیوار

دوست داشته باشیم

۱۷.

ققنوسی

و خاکستر نمی شوی

با این جوانه‌یِ جانت

که می روید

از دره‌یِ اوین

تا میدانِ آزادی

۱۸.

آن هنگام که پرپر می شوند و می میرند

گل‌های کاغذی باغ بی‌ریشه

تو سرودی می خوانی

که گوش کران را شفا خواهد داد.

من کورترین بیننده‌ی توام آن روز

که در بهترین جامه‌ها

حسادت ملکه‌ها را بیدار می کنی

و شادمان

نگران کفش جامانده‌ات هم نیستی

آن روز که

با چهره‌ی سیاه پسری، وا کسی

منتظر توام

که برگردی برای گرفتن کفش جامانده‌ات

و تو غمگینی

چرا که رویا تمام شده و حالا فقط

دخترک فقیر زن کولی فالگیر چهار راه استانبول هستی

که با انگشت حسرتی به دهان

دیوار سفارت انگلستان را می بینی

و پسری را که غروب

منتظر بازگشت آخرین مشتری

زیر دیوار

خسته

نشسته